

تقدیم به دوست عزیزم، محسن عطایی؛
با سپاس برای سال‌ها رفاقت، دوستی و همراهی.

جامعه در آینه یک خر

داستان خر جعفر، برخلاف تصور من، چنان جدی گرفته شد که اگر خود خر زنده می‌شد و می‌دید مردم بعد از مرگش چه بحث‌هایی راه انداخته‌اند، احتمالاً از شدت خجالت دوباره خودش را می‌کشت. من فقط داستان مردی را نوشتم که خرش مرده بود. همین. نه حزب تأسیس کرده بودم، نه کودتا کرده بودم، نه طرح نجات خاورمیانه داده بودم. اما ناگهان دیدم جماعت، چنان به جان داستان افتاده‌اند که انگار کل تاریخ معاصر ایران، از مشروطه تا امروز، مخفیانه داخل شکم همان خر نگهداری می‌شده است.

یکی نوشته بود: «این توهین به مردم». دیگری گفته بود: «شما روشنفکر همیشه پشت استعاره قایم می‌شید.» و سومی، چنان از «هویت خر» دفاع کرده بود که لحظه‌ای شک کردم شاید آن حیوان در دوران حیاتش، نماینده مجلس یا حداقل عضو شورای شهر بوده است.

راستش را بخواهید، هرچه بیشتر کامنت‌ها را می‌خواندم، بیشتر احساس می‌کردم خر جعفر زمان مرگش، از زمان زنده بودنش مشهورتر شده است؛ موجودی که تا دیروز اگر وسط کوچه هم می‌ایستاد، کسی حتی زحمت نگاه کردن به او را به خودش نمی‌داد، اما حالا بعد از مرگش، ناگهان تبدیل شده بود به محور تحلیل‌های سیاسی، اجتماعی، فلسفی و احتمالاً ژئوپلیتیک.

جعفر بیچاره تا وقتی خرش زنده بود، نه خودش اهمیتی داشت، نه خرش. خر، مثل خود جعفر، بخشی از دکور فراموش‌شده کوچه بود؛ چیزی میان دیوار کاهگلی و سطل زباله. اما کافی بود بمیرد.

ناگهان تمام محله تبدیل شد به کنگره جهانی مطالعات خر. یکی کنار جنازه ایستاده بود و با صدای بغض آلود می‌گفت: «این خر... عجیب شعور داشت.»

دیگری با قیافه روشنفکرها دود سیگار را فوت می‌کرد و می‌گفت: «اصلاً نگاهش با بقیه خرها فرق می‌کرد...» و مردی آن طرف تر، در حالی که تخمه می‌شکست، زیر لب تحلیل می‌کرد: «به نظر من، مرگش طبیعی نیست.»

یکی دیگر حتی پیشنهاد داده بود برای خر، شب شعر برگزار کنند. و من همان جا فهمیدم که جامعه ما هنوز برای هر چیزی آماده است، جز مواجهه با حقیقت.

ما حتی وقتی با یک خر روبه رو می‌شویم، نمی‌توانیم بپذیریم که شاید واقعاً فقط یک خر باشد. فوراً باید برایش معنا، توطئه، جناح، عمق تاریخی و پروژه استعماری پیدا کنیم.

چون ما سال‌هاست دیگر با واقعیت زندگی نمی‌کنیم؛ ما با «تصور واقعیت» زندگی می‌کنیم.

برای همین است که در سرزمین ما، گاهی مرگ یک خر از مرگ یک انسان، تحلیل بیشتری تولید می‌کند. و خنده دارتر این‌که بیشتر کسانی که درباره خر حرف می‌زدند، حتی زمانی که زنده بود، یکبار هم برایش علف نخریده بودند. اما حالا، بعد از مرگش، چنان درباره رنج‌های روحی خر سخن می‌گفتند که انگار سال‌ها روان درمانگر اختصاصی او بوده‌اند.

یکی نوشته بود: «خر جعفر، نماد جامعه سرکوب‌شده است.» دیگری جواب داده بود: «نه، خر نماد اپوزیسیونه.» و سومی زیر همان کامنت اضافه کرده بود: «شما هنوز خر رو نفهمیدید.»

در آن لحظه، برای اولین بار احساس کردم شاید خودِ خر، از همه ما عاقل‌تر بوده است؛ چون حداقل تمام عمرش ادعای تحلیل جهان را نداشت.

و شاید تراژدی واقعی ما دقیقاً همین باشد؛ این‌که هرچه کمتر می‌فهمیم، بلندتر حرف می‌زنیم.

جامعه ما گاهی شبیه مجلسی است که وسط آتش گرفتن خانه، آدم‌ها به جای خاموش کردن آتش،

درباره فلسفه کبریت بحث می‌کنند. و عجیب‌تر این‌که همه مطمئن‌اند حقیقت دقیقاً در جیب خودشان است. برای همین است که طنز، در این سرزمین، خطرناک می‌شود. **چون طنز، ناگهان لباس آدم‌ها را درمی‌آورد؛ نه لباس تشنان، لباس توهمشان را.** و انسان، از هیچ‌چیز به اندازه برهنه شدن توهماتش نمی‌ترسد.

یکی از دوستان زیر داستان نوشته بود: «ما باید با شما روشنفکرا چه کار کنیم؟» راستش را بخواهید، بعد از خواندن این جمله، چند دقیقه فقط خندیدم. نه از شادی؛ از آن خنده‌های تلخی که آدم حس می‌کند اگر نخندد، باید بنشیند گوشه‌ای و به حال یک ملت گریه کند.

با خودم فکر کردم: «جامعه‌ای که طاقت شنیدن داستان یک خر را ندارد، چطور می‌خواهد دموکراسی را تحمل کند؟»

دموکراسی یعنی تحملِ شنیدنِ چیزی که دوستش نداری. یعنی تواناییِ عصبانی نشدن از یک کنایه. یعنی قدرتِ خندیدن به خود. اما ما هنوز، از هر استعاره‌ای احساسِ خطر می‌کنیم؛ انگار هر طنز، کودتایی علیه امنیتِ ملی است. و شاید دلیلش این باشد که همه، در خرِ جعفر، بخشی از خودشان را دیده‌اند.

یکی حماقتش را، یکی خشمش را، یکی تنهایی‌اش را، و بعضی‌ها حتی رهبرِ آینده‌کشور را.

شب، آرام روی کوچه افتاده بود. جمعیت کم‌کم پراکنده می‌شد، اما هنوز چند نفر کنارِ جنازه‌ خر ایستاده بودند و با حالتی بسیار جدی درباره‌ ابعادِ تمدنی مرگش بحث می‌کردند؛ چنان جدی که انگار اگر خر زنده می‌ماند، احتمالاً مسیرِ تاریخ جهان تغییر می‌کرد.

جعفر آخرین پکِ سیگارش را زد، به خرِ مرده نگاه کرد و زیر لب گفت: بدبختی ما این نیست که خر می‌میره... بدبختی ما اینه که بعدش، همه پیامبرِ حقیقت میشن.

مهدی روسفید - برلن

15.05.2026